



نقالی

نام آوران عرصه‌ی نقالی، شاهنامه‌خوانی، پرده‌خوانی و.....

پژوهش‌گر - فاطمه حبیبی‌زاد (گردآفرید)

* سرآغاز

هنر نقالی هنری دیرینه و کهن‌سال است، آمیخته با فرهنگ و هنر ایرانی. از آن زمان که اساطیر، حماسه‌سازان و قهرمانان بر سستیغ تاریخ این سرزمین ایستادند، نقالان آمدند تا تاریخ ایران زمین را برای نسل‌های بعد از خود زنده نگاه دارند.

ایران در طول قرن‌ها همواره شاهد حادثه، جنگ، پیکار، عیاری و یا هجوم اقوام بیگانه بوده است. در این گذر پر نشیب و فراز، نقالان و مرشدان بودند که به مدد دل عاشق خود نام قهرمانان، پهلوانان، لوطیان و جوانمردان را پایدار نگاه داشتند، و به راستی مردانه ایستادند و خدمات جانانه‌ای کردند.

ماهنامه‌ی فردوسی بر آن است از این شماره به معرفی نام آوران عرصه‌ی نقالی، شاهنامه‌خوانی، پرده‌خوانی و... بپردازد. نام آورانی که بازماندگان آخرین نسل از نقالانی هستند، که چیزهای زیادی برای ما به یادگار گذاشته‌اند. افرادی که با بودنشان این نوید را می‌دهند که نقالی هنوز میرا و متروک نشده و اگر جوانان این پرچم برافراشته را از پیش‌کسوتان بگیرند و برافرازند، هرگز فراموش نخواهد شد. امید که کار نقالان را پاس بداریم و هنرشان را ارج بگذاریم. ای کاش این نوشتار بهانه‌ای باشد برای بزرگداشت آن زیبا چهرگانی که نقاب مرگ بر رخ کشیده‌اند.

آنان که به صد زبان سخن می‌گفتند یارا چه شنیدند که فراموش شدند؟

« به بلندی کوه دنا »

ساده بود.

استاد محمدحسین محرابی

آیا استاد محمدحسین
محرابی سال دیگر هم
نقالی می‌کند؟

در وسط اتاق یک بخاری نفتی در حال سوختن بود، اما گرمای بی‌رمقی داشت. در کناره‌های دیوار اتاق پنج ردیف متکای بسیار زیبا چیده بودند که چشم از

چهارشنبه پنجم دی‌ماه ۱۳۸۰، ساعت یک و سی دقیقه‌ی نیمه شب از تهران به سوی شهرستان سی سخت در استان کهگیلویه و بویراحمد حرکت کردیم. ساعت هفت صبح اصفهان بودیم و پس از آن شهرضا. از شهرضا به بعد منطقه‌ی کوهستانی شروع شد. سمیرم برفی بود و بسیار زیبا. رشته کوه‌های دنا با آن چشم‌انداز زیبا و بکر فراموش ناشدنی است. گردنه پشت گردنه، جاده‌های پیچ‌درپیچ و بی‌پایان، خلوت و بی‌صدا. از سمیرم تا سی سخت بیش از دو ساعت

تماشای طرح‌های پر نقش‌ونگار آن‌ها سیر نمی‌شد. هر ردیف از متکاها رنگ و نقش و سوزن‌دوزی خاص خود را داشت. گویا در

شهرستان‌های کوچک همه کلکسیون متکا دارند. به نقش آن‌ها خیره شده بودم که در باز شد و استاد پیر نقالی ایران پا به درون اتاق گذارد. پالتویی بر دوش و عصایی بزرگ و پیچ‌دار در دست که یادآور عصای معجزه‌گر حضرت موسی (ع) بود.

مردی با پوست تیره، چهره‌ای جذاب، گرم و صمیمی و چشمانی نافذ که حتی بیماری آب مروارید و کم سو شدن چشمانش نمی‌توانست نفوذ آن‌ها را کم کند. مرد کهن کنارم نشست، خیلی شاد و بذله‌گو بود. حرکات تند و چابک دست و سرش و خنده‌هایش به سان جوانی بیست ساله



راه بود، راهی که هرگز نمی‌شود فراموش کرد. آن رشته کوه‌ها، آن درخت‌های خشک بلوط، جاده‌های پر پیچ‌وخم، گردنه‌های پشت‌درپشت و فقط صدای ماشینی که ما در آن بودیم و سکوت کوهستان را می‌شکست! حدود ظهر به سی سخت رسیدیم و خانه‌ی «استاد محمدحسین محرابی» را خیلی راحت پیدا کردیم. مردم شهر همه او را می‌شناختند. خانه‌اش در خیابان دنا است. خیابانی که می‌توانستی عظمت کوه پربرف دنا را در آن ببینی. عروسش در را به رویم گشود. زنی زیبا، جذاب و بسیار خون‌گرم. ما را به اتاقی راهنمایی کرد. اتاق گرم و



می نمود.

در چهره او گسرد پیری و ناتوانی نمی دیدی. فراموشی و زوال نمی دیدی. در او اقتدار می دیدی. شکوه زندگی و بس!!

او نود و دو سال سن داشت. اما کم تر نشان می داد، تا کنارم نشست از همان اول بسم الله رفت سراغ شاهنامه:

«شاهنامه خوندن قلق داره. وزن داره. کار هر کسی نیست. نمایش برای مرد خوب نیست. در قرآن نوشته. من اهل نمایش نبودم و نیستم. در ایران بیابید شاهنامه خون‌ها را جمع کنید. من از آن‌ها سؤال می‌کنم. اگر جواب دادند، جایزه دارند. من جوان که بودم محقق از من پرسید:

خسرو پرویز چرا «هالوش» رو کشت؟

من گیر کردم. بله، واقعاً برای شاهنامه خوان حیف است که شاهنامه را دقیق نخواند. من بعد از آن اتفاق که نتوانستم جواب آن آقا را بدهم و به خاطر آن یک سؤال، یازده بار شاهنامه را از اول تا آخر ختم کردم. کل شاهنامه را حفظم. در سینه‌ام هست. از کارها، از اتفاق‌ها، از شاهون، همه و همه. از هر شاهنومه‌خونی پرسیدم اردشیر بابکان کیه؟ هیچ‌کدام بلد نبودند. هیچ‌کدام.»

او خیلی سردوق آمده بود و در میان صحبت‌هایش گاه می‌خندید و گاه شوخی می‌کرد.

- «اما «سیت بگم» نقل اردشیر بابکان.»

و گفت از ابتدا تا انتها به گویش لری. چه شیرین! چه فصیح! حافظه‌اش محشر بود! همه‌ی شخصیت‌ها، اسم‌ها، وقایع، سر جای خود بودند. هیچ وقت نقلی این‌گونه نشنیده بودم. به پادشاهی شاپور اول که رسید داستان را تمام کرد و رفت سر داستان کرم هفتواد و جنگ اردشیر با مهرک نوش‌زاد و هفتواد و...

- چطور شد به شاهنامه و شاهنامه‌خوانی علاقه‌مند شدی؟

- «پدرم در حقم خیلی کوتاهی کرد. خیلی آزارم می‌داد. او را هیچ

دوست نداشتم. خلاصه نه پدر داشتم، نه مادر. نزد هالوم بودم. یک ننه‌ای داشتم خوب بود، مادر مادرم بود. مرا برد مکتب‌خانه. ما خواندیم و خواندیم و خواندیم. بقیه ول شدند.

درس را رها کردند. اما من کوتاهی نکردم. از کتاب‌هایی که می‌خواندم، شاهنامه را خیلی دوست داشتم و آن را از بین همه‌ی کتاب‌ها انتخاب کردم. صدایم هم خوب بود. من «جنگ» که بودم، زن‌ها مرا به کوه می‌بردند، می‌گفتند برایمان بخوان. من خجالت می‌کشیدم. آن‌ها می‌گفتند برایمان بخوان، و بالاخره من هم می‌خواندم. از یادآوری این خاطره می‌خندد.

- «حالا دیگر همه مرا می‌شناختند و از صدایم حرف می‌زدند. عمه‌ای داشتم که از نظرید (چشم زخم) همیشه می‌ترسید. او هر روز در تخم‌مرغ، سورمه می‌ریخت و به خوردم می‌داد.

آنقدر تخم‌مرغ سورمه زده بخوردم داد تا صدایم خراب شد.

گفتم عمه! تو به من خیلی ظلم کردی. خیلی.

گفت، نه عمه، من می‌خواستم مردم تو را چشم نزنند.»

- کدام یک از داستان‌های شاهنامه را بیش‌تر دوست داری؟

- «جنگ رستم و اسفندیار و جنگ رستم و سهراب را.»

- از زنان شاهنامه چطور؟

- «داستان گردآفرید را خیلی دوست دارم. گردآفرید دختر گزدهم پورگودرز بود و...»

و خلاصه نقل گردآفرید را گفت، تا پایان سهراب کُشون. داستان بُرزو پسر سهراب را هم گفت، و این قدر با شور و شیدایی که انسان خود را در دل ماجرا می‌دید. گاه بین داستانش پند و حکمت را می‌گفت و گاه طنزی چاشنی داستان می‌کرد.

پرسید: «راستی شما اصل‌تان از تهران است؟»

- نه من اهوازی‌ام.

سرسوق آمد: «ها...ن! من سربازی‌ام را اهواز بودم.»

و نمی‌دانم چه شد که به یاد داستان اسکندر مقدونی افتاد و این که پسر داراب است و چه شد و چه نشد.

داستان اسکندر را که گفت،

سی سخت شهر نقال ما،
آخرین منزل‌گاه سی پهلوان
نامدار شاهنامه بسود که با
کی خسرو در برف و بوران به
ابدیت پیوستند.

پرسیدیم: پس با این تفصیل از بچگی شاهنامه را خوانده‌ای؟

- «بله از مکتب‌خانه. گفتم که کتاب خیلی می‌خواندم. قرآن را هم خیلی می‌خواندم. هر چهل و پنج روز قرآن را ختم می‌کردم. روزی حاجی آقا (معلم مکتب‌خانه) به من گفت: قرآن بخوان. شروع کردم قرآن خواندن. حاجی خیلی تعجب کرد، بعد گفت: قرآن استفاده بدنت است. ولش نکن.

شاهنامه را هم خیلی دوست داشتم. کتاب نظامی را هم همین‌طور. صدایم هم چون خوب بود، بزرگان مرا می‌خواندند که در مجلس‌شان بخوانم.»

- راستی همسرت با شغل و هنر تو چه رابطه‌ای داشت؟ او هم علاقه‌مند بود؟

«من به زرم کاری نداشتم، می‌رفتم و کار خودم را می‌کردم.»

قاه‌قاه می‌خندد: «نه شوخی کردم. زرم، زن خوبی است. این کار را دوست دارد. هیچ وقت هم مخالفتی نمی‌کرد... خُب چه می‌گفتم؟»

- گفتمی به مجلس بزرگان خیلی دعوت می‌شدی.

- «ها...ن! من در مجلس بزرگان خیلی خوانده‌ام. برای خوانین، سال‌های سال نقالی کرده‌ام. همین‌طور در مجلس بی‌بی‌ها.»

- بی‌بی‌ها؟!

- «بله، بی‌بی‌ها زنان خوانین بودند. خیلی هم با قدرت. شیری بودند برای خودشان. همیشه مجلس راه می‌انداختند. مرا هم می‌خواندند که در مجلس‌شان نقل بگویم و بخوانم.»

هوس کرد قسمتی از اشعار لیلی و مجنون را به آواز بخواند و خواند، به گویش لری. چه سوزی در این داستان و اشعارش حس می‌کردی.

پس از آن داستان یوسف و زلیخا را گفت، از ابتدا تا انتها، من این داستان را بارها و بارها شنیده بودم. در پنج گنج نظامی هم خوانده بودم، اما هیچ‌گاه این‌گونه نشنیده بودم. این‌گونه درک نکرده بودم. او درک عمیقی از این داستان‌ها داشت، از حکمت آن‌ها، از عرفان، از عشق، من شنیده بودم، اما نه این‌گونه.

غیر از نقل شاهنامه و شاهنامه‌خوانی در لیلی و مجنون خوانی، نقل



سپس قسمتی دیگر خواند از جنگ پیران و گودرز و در نهایت داستان فرود پسر سیاوش را نقل کرد و لابه‌لایش اشعار حکیم طوس را با آواز.

نمی‌توانستم دل بکنم اما باید می‌رفتم. وقت

خداحافظی عصایش را برداشت و تا بیرون خانه پس من آمد. گفت: می‌دانی چرا به این شهر می‌گویند سی‌سخت؟ با هیجان گفتم: نه!

با عصایش به کوه دنا اشاره کرد: «در این کوه گردنه‌ای است به نام گردنه‌ی بیژن یعنی به نام بیژن نوه رستم. زمانی که کی‌خسرو با پهلوانانش می‌خواستند از این گردنه گذر کنند زیر برف‌ها ماندند و دفن شدند. سی نفر بودند. سی پهلوان یل. کی‌خسرو، بیژن، گیو، طوس، گُستهم، فریبرز و...».

به دنا فکر کردم، به کی‌خسرو که منزلگاه ایرانیان باستان بود. به سی‌سخت که گورستان سی‌پهلوان یل ایرانی بود و به مرشد نقال که خانه‌اش در سی‌سخت بود و هم‌هی زندگی‌اش در کوه‌های دنا سپری شده بود. راستی چه رابطه‌ای بین همه‌ی این‌ها وجود داشت؟

چون به پیچ خیابان دنا رسیدیم به پشت سر نگاه کردم که باز هم او را ببینم. او را دیدم. همانند یک قدیس با عصای بزرگش که در دست می‌فشرده، محکم و استوار در

جای خود ایستاده بود و به دنا نگاه می‌کرد و دنا را دیدم که بزرگی‌اش در برابر عظمت این مرد کهن چقدر حقیر بود و متزلزل. شاید

آیا هنوز مکتبی، مکتب‌خانه‌ای، مدرسه‌ای، دبیرستانی و یا دانشگاهی هست که در آن شاهنامه‌خوانی، نه این که اجباری، بلکه اختیاری باشد.

تیر نگاه این مرد کهن‌سال بود که به دنا خورده بود و کوه به لرزه درآمده و ناگهان برف‌های قلعه‌اش فرو ریخت و در کوچه پس کوچه‌های سی‌سخت صدای مردم را می‌شنیدم که می‌دویدند و به دنا نگاه می‌کردند و فریاد می‌زدند بهمن! بهمن! فرار کنید!

..... و آیا سال دیگر استاد محمدحسین محرابی، تنها نقال شهیر سرزمینمان را خواهیم دید؟

«پایان»

- ۱- هالو: دایی
۲- سیت بگم: برایت بگویم
۳- جُنک: جوان
۴- نویسنده، پژوهش‌گر و محقق موسیقی

«اطلاعی‌هی پیش‌فروش کتاب»

«تاریخ قرن بیستم»

جلد از مجموعه‌ی عظیم ۴۰ جلدی تاریخ قرن بیستم با قطع رحلی - جلد گالینگور - هر جلد حداقل ۵۰۰ صفحه با بهترین کیفیت چاپ به زودی وارد بازار کتاب می‌شود.

قیمت پیش‌فروش هر جلد ۵۰۰۰ تومان قیمت بعد از چاپ هر جلد کتاب ۶۰۰۰ تومان. علاقه‌مندان به دریافت این کتاب می‌توانند مبلغ اعلام شده را به حساب جاری شماره ۱۵۱۵/۳ بانک ملت سعادت‌آباد - کد ۶۵۵۴/۰ به نام آقای محمد کرمی واریز و رسید آن را به دفتر مجله‌ی فردوسی ارسال فرمایند تا در نوبت دریافت کتاب قرار گیرند. جهت کسب اطلاعات بیشتر با تلفن ۶۷۲۷۰۸۵ - ۶۷۳۱۷۶۲ تماس حاصل فرمایند.

انتشارات شاهنامه

یوسف و زلیخا، نقل فرهاد و شیرین و اشعار حافظ، سعدی و مولانا هم استادی تمام عیار بود و شنیده بودم که او را **گنج ادب پارسی** می‌گویند. حال که دیدم دیگر یارای گفتن نداشتم. غمی بزرگ در دلم نشست. در این گوشه‌ی دنیا در دل کوهستانی سرد، ناشناخته و بی‌نام، شهرتش در بین افرادی اندک و در حد چند جشنواره. جوان‌ها کجا او را می‌شناختند، کجا پای نقلش نشسته‌اند و چه کسی پند و حکمتش را شنیده است؟ اگر روزی او نباشد چه کسی می‌تواند چون او باشد؟

اگر استاد محرابی خاموش شود، چه کسی راهش را ادامه می‌دهد.

- استاد چند بچه داری؟
- «دو پسر و دو دختر».
- از بچه‌های کسی هم مثل شما نقالی می‌کند؟
- «نه، هیچ‌کدام».

پسرش ساعتی بود که به جمع ما پیوسته بود و متوجه شدم او نیز شاهنامه و پنج گنج و حافظ و سعدی را خوب می‌شناسد، شغلش را پرسیدم او کارمند اداره بازرگانی بود و در جواب سؤالم که پرسیدم چرا راه پدرت را نمی‌روی گفت: «گرفتاری زندگی. همین پدرم! اگر شغل دیگری نداشت حتماً در زندگی می‌ماند. مسئولین که او را نمی‌شناختند. این یکی دو سال اخیر است که می‌آیند دنبالش و او را به جشنواره‌ها دعوت می‌کنند».

از استاد پرسیدم: پس شغل تو فقط نقالی و شاهنامه‌خوانی نبود؟
- «نه من کشاورزی می‌کردم، همه‌ی عمر. در جوانی یک روز آمدند دستم را گرفتند که بیا در مدرسه معلمی کن. تو برای معلمی خوبی. گفتم نه، من می‌خواهم برای دایم‌ام کشاورزی کنم و ماندم و کشاورزی کردم. آخر دایم‌ام به گردنم حق داشت».

- از فامیل‌ها یا اجداد کسی نقال و شاهنامه‌خوان بود؟
- «نه. در طایفه فقط خودم بودم. هیچ‌کدام این کاره نبودند».

- آیا زن شاهنامه‌خوان هم می‌شناسی؟
حیرت کرد: زن شاهنامه‌خوان؟! نه!

وقتی برای استاد توضیح دادم که من نقل شاهنامه می‌گویم، چشم‌هایش گرد شد.

- خُب. از نقالان بزرگ چه کسی را می‌شناسی؟
- «ملاً ایس فلی بهروزی» که حالا در رخت‌خواب افتاده و نمی‌تواند

حرف بزند.
- آیا در شهرتان مجالس نقالی و شاهنامه‌خوانی و یا شب شعر دارید؟

- «نه، به طور رسمی هیچ مجلس این‌چنینی برگزار نمی‌شود. فقط گاهی با دوستان شب‌نشینی داریم که برای هم نقل می‌گوییم و شعر و آواز می‌خوانیم. من تقریباً نود و دو سال سن دارم. اما هیچ سالی را مثل امسال ندیدم. امسال از تهران چند بار آمدند و مرا بردند تا برایشان نقالی کنم و بخوانم. به چند جشنواره بردند و من شاهنامه خواندم. همین‌طور لیلی و مجنون، یوسف و زلیخا و... این آخری‌ها، «هوشنگ جاوید» مرا برد تا در جشنواره موسیقی آیینی برایشان بخوانم. در سالن رودکی بود. برایشان از گنج‌های نظامی خواندم. تو

هوشنگ جاوید را می‌شناسی؟
- بله. آدرس شما را هم از ایشان گرفتم.

- ها...ن! جاوید خیلی مرد بزرگیه.

آوازی از شاهنامه خواند. داستان نامه نوشتن گودرز به پیران.